

سرباز از مرد مسافر خانه‌چی درخواست کرد که يك مغازه آهنگری که کارگرانی ورزیده و پر نیرو داشته باشد بوی نشان بدهد.

مسافر خانه‌چی که از کارهای او بتیزی نمی‌فهمید آنچه را میخواست انجام داد و حملها را به مغازه مرد آهنگری که شاگردانی پرزور و نیرومند داشت برد.

وقتی وارد مغازه مرد آهنگر شدند و سرباز خطاب به باربرها گفت:

— خوب رفقا حالا کوله‌پشتی را بروی سندان مرد آهنگر که در وسط مغازه قرار دارد بگذارید.

آنها در حالیکه از شدت خستگی نفس نفس میزدند کوله‌پشتی را بروی سندان وسط مغازه قرار دادند.

آهنگر و شاگردهایش در گوشه‌ای ایستاده و با تعجب بیکار حملها و مرد سرباز مینگریستند.

مسافر خانه‌چی نیز در کناری ایستاده و با خود می‌اندیشید آیا آن سرباز دیوانه شده که چنان کارهایی را می‌کند.

سرباز مرد آهنگر را صدا زده و گفت:

— استاد... من دلم می‌خواهد تو و شاگردانت با تفاق خاکهای این کوله‌پشتی را بتکانید و آنرا تمیز کنید.

آهنگر با تعجب بیشتری به قیافه جوان سرباز نگریست و گفت:

— ولی آقای عزیز... این کاری که شما می‌خواهید از ما ساخته نیست چون

اینجا آهنگری است و ما آهن‌ها را میتوانیم باشکال مختلف دریاوریم.

سرباز دست در جیب خود کرده و گفت:

اگر آنچه را گفتم انجام بدهی بتو و شاگردانت هر کدام دو سکه طلا پاداش

خواهم داد.

آهنگر وقتی صحبت بول طلا را شنید دیگر مخالفت نکرد و گفت:

— بسیار خوب هر چند این کاری که شما میخواهید از عهده ما ساخته نیست



و ما تابحال برای کسی چنین کاری را انجام نداده ایم ولی بخاطر شما خاکهای بروی این کوله پستی کوچک را پاک می کنیم .

او پس از این حرف به شاگردانش دستود داد هر کدام جوبی برداشته و بروی کوله پستی بزنند .

شاگردها جوبها را برداشته و مشغول زدن آن بروی کوله پستی شدند ولی هنوز چند ضربه ای بر آن وارد نیاورده بودند که جوبها یکی پس از دیگری شکست و بناچار دست از کار کشیدند .

آنها حالا متوجه شده بودند که کار مزبور بچندان آسان هم نیست پس بدستور استاد آهنگر هریک از کارگران میله ای آهنی بدست گرفته و مشغول کوبیدن آن بروی کوله پستی که جنها در داخلش قرار داشتند شدند .

اما پس از چند دقیقه میله های آهنی نیز شکست و از وسط بدونیم شد .

آهنگر رویش را بطرف سرباز کرده و گفت :

— قربان ... ممکن است بفرمائید در داخل این کوله پستی چه چیزی قرار دارد که اینطور محکم است .

سرباز بدون آنکه جوابی باین سؤال مرد آهنگر بدهد گفت :

— بهتر است تو و شاگردانت از بتکهای آهنگری خویش استفاده کنید و

با بتک بروی این کوله پستی بزنید .

آهنگر فکری کرد و گفت :

— در آنصورت کوله پستی پاره پاره خواهد شد و دیگر چیزی از آن باقی

نمی ماند .

سرباز لبخندی زد و گفت .

— نه دوست عزیز ... من قول میدهم که کوله پستی سالم بماند و هیچ عیبی

پیدا نکند .

آهنگر بناچار دستور داد شاگردانش هر کدام بتک بزرگ و سنگین برداشته



و بروی کوله پشتهی بکوبند .

آنها که هریک اندامی نیرومند و بازوانی پر عضله داشتند پتکی را بدست گرفته و مشغول کار شدند .

پتکهای آهنی یکی پس از دیگری بروی کوله پشتهی میخورد و از داخل آن صدائی عجیب و غریب شنیده می شد .

مرد آهنگر که از شنیدن آن صدا تعجب کرده بود از سر باز پرسید :

- قربان این صداها برای چه از میان کوله پشتهی خارج می شود .
سر باز لبخندی زد و گفت :

- چیز مهمی نیست بهتر است بکار خودتان ادامه بدهید .

باری آهنگرها از صبح تا شب با پتکهای خویش بروی کوله پشتهی مرد سر باز میکوبیدند و در نزدیکی های غروب وقتی هوا رو بتاریکی میرفت بدستور سر باز دست از کار کشیدند .

سر باز همانطور که گفته بود بهر کدام از آهنگرها دوسکه طلا داد و علاوه بر آن یک سکه اضافه هم انعام داد و سپس درحالی که صبح کوله پشتهی را با نجا آورده بودند تقاضا کرد که آنها برداشته و از دنبال وی حرکت کنند .

حمالها کوله پشتهی را برداشته و بدنبال مرد جوان مسافر خانه چی هم که اصلاً نمی توانست از منظور مرد جوان چیزی بفهمد و از دنبال آن روان شد .

سر باز از مسافر خانه چی پرسید :

- آیا تو میدانی بزرگترین رودخانه این شهر در کدام قسمت جریان دارد ؟

مسافر خانه چی فکری کرد و گفت :

- بله قربان من نمیدانم آیا شما می خراهد یا نطرف بروید ؟

سر باز گفت :

- بله ... ما را با نجا رهائی کن .

مسافر خانه چی جلو افتاد و سر باز و حمالها را به کنار رودخانه بزرگی که

از وسط شهر می‌گذشت برد ، در آنجا بدستور سرباز حملها در کوله‌پشتی را گشودند
آنها بطور وارونه بروی آب رودخانه گرفتند .

در مقابل چشمان حیرت‌زده همه از میان کوله‌پشتی مقدار زیادی خاک بیرون
ریخت و آب رودخانه آنها را با خود برد .

سرباز از حملها خواست که کوله‌پشتی‌اش را که حالا دیگر سبک شده بود
در میان آب رودخانه شستشو بدهند تا کاملا پاک شود .

حملها آن کار را کردند و سرباز مزد هر کدام را داد و یکی یک‌سکه نیز
انعام داد و با اتفاق مسافرخانه‌چی بسوی مسافرخانه براه افتاد .

او حال کوله‌پشتی را که دیگر سنگین نبود بروی دوش خود انداخته و در
کنار مسافرخانه‌چی حرکت می‌کرد .

مسافرخانه‌چی که دیگر نمی‌توانست ساکت بماند پرسید :

- قربان آیا ممکن است بگوئید چطور جن‌ها را در کوله‌پشتی خود زندانی
کردید .

سرباز لبخندی زد و گفت :

- این دیگر جزو اسرار کار من است و تو همینقدر باید بدانی که دیگر
جنی وجود ندارد تا مسافران ترا ناراحت کند بترساند .

مسافرخانه‌چی پرسید :

- قربان آیا شما فهمیدید آنها برای چه باطابق مسافرخانه می‌می‌آمده‌اند؟
سر باز گفت :

- چرا و آنها گفتند در میان دیوار اطاق بالای بخاری گنجینه‌گرانبهائی وجود
دارد که مال آنها می‌باشد و برای اینکه کسی نتواند از اسرار آن گنجینه اطلاع حاصل
نماید هر کسی را وارد اطاق مزبور می‌شده می‌ترسانیده و فراری میداده‌اند .

مسافرخانه‌چی باخوشحالی گفت :

- پس من حالا می‌توانم آن گنجینه گرانبها را بدست آورم و مسافرخانه

خویش را بزرگتر کنم .

سر باز سرش را جنبانده، و گفت :

— بله دوست عزیز و تو از این بیعد مردی ثروتمند هستی .

مسافرخانه‌چی فکری کرد و گفت :

— ولی قربان ... این ثروت مال شما هست زیرا اگر شما نبودید و جنهارا

دستگیر و نابود نمی‌کردید من هرگز نمی‌توانستم آن را بدست بیاورم .

مسافرخانه‌چی پس از قدری سکوت ادامه داد :

— ای مرد مهربان من خیلی دلم میخواهد که شریکی خوب و دانا مثل تو

داشته باشم آیا حاضری در اینجا بمعانی و با من کارکنیم و آنچه را بدست می‌آوریم در

بین خود قسمت کنیم .

سر باز که هیچکس را نداشت و بدنبال کاری میگشت پس از آنکه قدری در

این باره اندیشید درخواست مرد مسافرخانه‌چی را قبول کرد و آنها دست دوستی با

یکدیگر دادند و وقتی به مسافرخانه رسیدند بدستور سر باز دیوار اطاق جنهارا

خراب کردند .

از میان دیوار يك خمره پر از جواهر خارج شد و سر باز و مرد مسافرخانه‌چی

با شادمانی آنها را در گوشه‌ای پنهان کرده و مسافرخانه خویش را بزرگتر و بهتر

کردند و از آن بیعد بشرکت بکار پرداخته و روز بروزم زندگانشان بهتر می‌شد ولی

هرگز خوبی و مهربانی و کمک به زیردستان خویش را فراموش نمی‌کردند .

تنبلی و زرنک

سالها قبل مرد تنبلی زندگانی میکرد که بسیار کم کار و راحت طلب بود دلش میخواست از صبح تا شب در یک گوشه بنشیند و دست بکاری نزنند . او همیشه از زنش میخواست آنچه را لازم دارد و برای وی مهیا نماید و وقتی زنش میگفت برای چه خودش نمی رود و آنچه را می خواهد بر نمی دارد با تنبلی خمیازه ای می کشید و می گفت :

- آخر زن ... من خیلی خسته هستی و نمی توانم از جایم تکان بخورم . زنش با عصبانیت در جواب او می گفت :

- واه ... واه ... تو خسته هستی آخر برای چه مگر از صبح تا کنون چه کرده ای که ادعا میکنی خسته شده ای ؟

مرد دیگر باز خمیازه ای می کشید و می گفت :

- زن تو چرا اینقدر با من دشمن هستی و دلت نمیخواهد یک لحظه استراحت